

اسپانیا و سروانتس. جی. بی. پریستلی

ترجمه ابراهیم یونسی

۵۱ هنگامی که «فیلیپ دوم» در سال ۱۵۸۰ پرتغال را ضمیمه مستملکات وسیع خویش ساخت شاعری حماسه سرآید از جهان فروبست که اکتشافات و فتوحات شگرفی را که طی صد سال گذشته صورت گرفته و بسط و گسترشی را که در جهان پدید آمده و در ظهور رنسانس آن همه مؤثر افتاده بود صادقانه سرود. این شخص کسی جز «کاموئیس^۱» شاعر بزرگ پرتغال نبود که مدتی در آفریقا و چندی در هند خدمت کرد و سختیها و مصائب بسیار دید، اما با این حال توانست حماسه خویش موسوم به لوسیادا^۲ (اوس لوسیاداس) را تصنیف کند. این قصه که درباره «واسکوداگاما^۳» به رشته نظم درآمده برآستی سراپا تجلیل و ستایشی است گرم و دلگرم کننده نسبت به خود ملت پرتغال، آن ملت کوچک و از رفق افتاده ای که کشتیها و شمشیرهای خویش را به اکناف عالم کشید. این حماسه ملی به رغم ساختمان کلاسیک و پیشگوییهای بلیغی که درباره پرتغال دارد و علاوه بر چیره دستی ای که «کاموئیس» قبلاً نیز در شکلهای گوناگون اشعار غنایی نشان داده بود شایان اهمیت است، زیرا بر پایه وقایع تاریخی تصنیف شده و در بیان احساس، واقع بینانه و از نظر برخوردار



بشردوستانه است. این اثر دیرگاه به ساحت رنسانس رسید؛ به کشور کوچکی تعلق داشت که می‌رفت از صحنه تاریخ محو شود، با این همه یک جنبه مهم نهضت را بهتر از هر اثر منظوم دیگری بیان می‌کرد. آری، غریبان باید کامونس را بزرگ و معزز دارند.

اسپانیا که پر فعال را بلعید اینک در اوج قدرت خویش بود، و با مستملکاتی که در اروپای غربی داشت و امپراطوری عظیمی که در امریکا پی افکنده بود بی‌گمان ثروتمندترین و سهمگین‌ترین ملل نوخاسته بود. اما این قدرت را می‌شد به مبارزه طلبید، چنانکه سرنوشت «آرمادا» نشان داد. توزیع ثروتش که در حقیقت متکی بر طلای «آزتک»^۴ ها و «اینکاش»^۵ ها بود و از نظر اقتصادی پایه‌های استوار داشت به نحو بسیار بدی صورت می‌گرفت چنانکه رمانهای رئالیستی جدیدش (که حماسه گرسنگی خوانده شده‌اند) به روشنی نشان می‌دهند. اسپانیا کشوری بود که حد وسط نمی‌شناخت؛ از عظمت و شکوه شاهانه تا مهیب‌ترین درجه فقر، و از عرفان اولیائی تا صحنه‌های مضمزکننده زندگی طبقات پایین اجتماع، همه را داشت. مردمش یکدست نبودند، چون نه فقط به سرزمینهای مجزا تعلق داشتند بلکه در میان آنها عده کثیری یهودی نومسیحی نیز بودند (بسیاری از نویسندگان بزرگ عصر طلایی را یهودی تبار می‌دانند). چنانکه در ادبیات قرن شانزدهم خواهیم دید این ترکیب در رنگ و طعم و بوی خود همانقدر اسپانیایی می‌نماید که باده سفید اسپانیایی. ادبیات فرانسه نفوذ بسزایی بر ادبیات اسپانیا داشت، و پس از تهاجم بر ایتالیا، جنوبی و اشغال آن، تأثیر ادبیات ایتالیا، خاصه بر شعراء، از آن نیز قوی‌تر بود. با این وصف، آنچه به زبان «کاستیلی» که اینک زبان رسمی و ادبی اسپانیا است به رشته تحریر درآمده چیزی یعنی لحن و آهنگ و رنگ و کیفیتی دارد که جز به اسپانیا به جای دیگری تعلق ندارد.

این عصر طلایی، بطور عمده دورهٔ درام منظوم است، اما نویسندهٔ نثرنویسی، سروانتسی، هست که دنیا را مسخر ساخت، و لذا باید منتهای توجه را به وی معطوف داشت، هر چند درام

رانیز نمی توان بکلی از نظر دور داشت. و این درام سه حامی داشت: نخست کلیسا، که اصولاً اعتنایی به تئاتر نداشت اما نگارش نمایشنامه های مذهبی، یعنی «اوتوس ساکرامنتالس»^۶ را دستور می داد و به اجرا می گذاشت؛ دوم دربار، که بی گمان تراژدیهای را تأیید می کرد که شکوهشان به شأنش می برآید. سوم توده مردم که نسبت به تراژدی و کمدی و خلاصه هر چیزی که صحنه را اشغال می کرد ولعی خاص داشت. میزان تقاضا را می توان از عرضه تخمین زد: «لوپه دِ وگا» علاوه بر آثار بسیار دیگری که از خود به جای گذاشت در حدود یکهزار و پانصد نمایشنامه منظوم رادر اشعاری لطیف به رشته تحریر کشید و مشهور است که در روزیک نمایشنامه سه پرده ای را تمام می کرد (و این تقسیمات نیز خود یکی از بدعت های اوست)، در حالی که مدیران تماشاخانه ها به انتظار ایستاده بودند که کار را تمام کند تا نوشته را با خود ببرند. تازه او خود یکی از گروهی کثیر بود، و اگر چه شهرتش عظیم بود مع الوصف این کار با این همه فشار و مدیرانی که دم در به انتظار اتمام آن می ایستادند همه خود دال بر تقاضای وسیع عامه است. طرح صدها از این نمایشنامه ها کهنه است و در آنها عشق و مذهب و شرافت و وفاداری، به همان شیوه آشنا در برابر هم قرار می گیرند؛ قهرمانان مردمی هستند با مناعت، دارای احساسات عالی و سخنور، اما عاری از خصائص فردی، بارگه ها و حالاتی که شاید برای زمانهای قبل مناسب می بود. اما در میان نمایشنامه هایش آن تعدادی که توانسته اند به حیات خویش ادامه دهند، شاید آنهایی که برای بقاء، انطباق بوده اند و از آن جمله آنهایی که نمایشنامه نویس به هنگام تحریرشان از عالم باشکوه «سلحشوری» فرود آمده و به جهان خاکی و به میان دهقانانی که در این جهان زیست می کنند بازگشته است، آثار ضعیف کمتری به چشم می خورد. استاد دیگر درام اسپانیا «کالدرون»^۷ است، که دیر هنگام رسید، و هر چند از لحاظ زمان در دایره بررسی ما نیست لکن از نظر فکر در قلمرو کار ماست و باید از او یاد کرد. چون دیر آمد روزگار بدیده گویی و بدیده سرایی بسر آمده بود، و برخی از بهترین نمایشنامه هایش (از آن جمله شهر دار ظلمیه)^۸ تجدید بنای دقیق نمایشنامه های متقدمینی چون «لوپه دِ وگا» یا «تیرسود مولینا»^۹ است، منتهی مبنی بر رعایت دقیق اصول فن نمایش. هم او در بیشتر انواع درام، از تمثیلهای مذهبی گرفته تا تراژدیهای نیرومند، در صحنه های رئالیستی، موفق است. اما با قطعات سمبولیکی مانند ال مازیکو^{۱۰}، که شلی^{۱۱} در ترجمه خود ترجیح می دهد آن را ساحر معجز نما بخواند و نیز زندگی رؤیایی است^{۱۲}، که اغلب در قالب اقتباس در بیشتر ممالک اروپایی به روی صحنه آمده اند ارزنده ترین و مشخص ترین

دست آورد خویش را به درام جهان عرضه می‌دارد و به خیل درامتیستهای بزرگ مغرب زمین می‌پیوندد. و این شاید دشواری ترجمه اشعار فاخر «کالدرون» باشد که درامهای منظوم و سمبولیک او را از صحنه تماشاخانه‌ها به دور نگه داشته است و بی‌گمان اثر وی زندگی رؤیایی است به چیزی بیش از ترجمه منثور نیاز دارد، و این امر را نباید ناشی از این پنداشت که نمایشنامه‌های وی کیفیت عالی انسانی درامهای شکسپیر را ندارند، هرچند این نقص را به وضوح دارند. و بالاخره بین «لوپه د وگا» و «کالدرون» هستند بسیار درامتیستهای کم‌مایه‌تر که در کار خود استادند و نه تنها به تئاتر اسپانیا بلکه به تئاتر سایر کشورها، خاصه فرانسه که کمدی کلاسیکش مدیون و مرهون این اسپانیاییهاست، خدمت بسزا کرده‌اند: **کورنی**^{۱۳} سید^{۱۴} را در اسپانیا یافت و جهان از دولت **سرتیر سودومولینا** در همین سرزمین به دن ژوان^{۱۵} فناپذیر دست یافت.

در میان رقبای ناموفقی که «لوپه د وگا» در عرصه تئاتر داشت کهنه سربازی بود که در نبرد «لپانتو» جراحت شدید برداشته و بعدها نیز به اسارت مغربیان درآمد. این پیر سرباز ماجراها و حوادث بسیاری را از سر گذرانده و با فقر و مسکنت و سختی و مشقت آشنا گشته بود و مقدر بود که این آشنایی را همچنان ادامه دهد. علاوه بر نمایشنامه‌هایی که نگاشته بود اشعاری هجایی نیز سروده و رمانی «شبنانی» به نام **گالاتا راهم** تصنیف کرده بود. نام این پیر سرباز «میگل دوسروانتس» بود. در این زمان آثار داستانی فراوان اسپانیا بطور عمده به دو نوع تقسیم شده بود: رمانهای پهلوانی، و اندکی بعد رمانهای توصیفی که به زندگی شبنانی می‌پرداخت. اما در سال ۱۴۹۹ که سلسلتینا^{۱۶} انتشار یافت قرن شانزدهم بسط تدریجی نوشته‌های گونه دیگری را نیز دیده بود که نه تنها بر توصیف سلحشوران و شهبانان پرداخته خیال، بلکه بر مشاهده زندگی استوار بود و زندگی را به شیوه‌ای که در لازاریلو دوتورمس^{۱۷} و گوزمان دوآلفراجه^{۱۸} اثر آلمان^{۱۹} باز می‌یابیم منعکس می‌ساخت. لازاریلو دوتورمس در حقیقت نخستین رمان «پیکار سک»^{۲۰} است؛ و سروانتس این سه رمان را که از نظر فرم باهم تفاوت داشتند اما به یکسان از مقبولیت برخوردار بودند پایه کار خویش قرار داد، و آنها را به هم آمیخت و آنچه را که به نبوغ خود وی تعلق داشت بدیشان افزود و در قالب دن کیشوت که در دو بخش و به فاصله چند سال منتشر شد یکی از شاهکارهای مسلم ادبیات غرب را به ما ارزانی داشت (ضمناً باید از داستانهای عبرت آمیزش نیز نام برد، چون بعضی از آنها در حقیقت داستانهای بسیار خوبی هستند). دن کیشوت نخستین رمان مدرن است که در پرتو



مردی از لامانچا با شرکت سوفیالورن و
پیتر اوتول در فیلمی از آرتور هیلر (۱۹۷۲)

۵۵ با این همه، این شاهکار بزرگ بی نقص نیست. در بخش نخستین کتاب، سروانتس (که در قلمرو ادبیات دشمن فراوان داشت) در گفتن داستان شگرف پهلوان و ملازمش جرنت و اعتماد لازم را ندارد و برای حمایت داستان اصلی داستانهایی فرعی و مطالب دیگری را بداند می‌افزاید و داستان اصلی را متورم می‌کند، و همین خود موجب می‌شود آرزو کنیم که این مطالب هرچه زودتر بگذرند تا به سراغ دن کیشوت و سانچوپانزا آییم.

آن هزاران رمان پایه عرصه وجود نهاد و هنوز هم از بسیاری جهات در مقام بهترین رمان جهان باقی است و در شهرت و معروفیت در میان آثار داستانی ادبیات مغرب زمین مانند ندارد. این رمان، صفت «دن کیشوت مآب» یعنی خیالی‌باف، و هم چنین دو قهرمان فناپذیر را در وجود «دن» و ملازمش «سانچوپانزا» به

ما ارزانی داشته است. شهرت و محبوبیت جهانی اش کیفیت افسانه به آن داده است. بسیار کسان، ناخوانده آن رامی شناسند، و این نیز شاید به سبب این است که متون تلخیص شده آن، به عنوان داستانی فکاهی و پرماجرا، نسلاً کودک را محظوظ داشته است. البته بسیاری از خردمندان ما آن را به کرات و دفعات خوانده و مرور کرده و سخن سنجان هر عصر و زمان سخنان متفاوتی در اطراف آن گفته و آن را به نحوی تفسیر کرده‌اند. این رمان در مقام داستانی مضحک، در مقام آینه تمام نمای زمان و مکانی خاص، و به عنوان داستانی که دو قهرمان غول آسا آن را در سیطره خود گرفته‌اند یا در مقام تمثیلی اخلاقی یا تمثیلی عمیق از زندگی انسان به مدت بیش از سه قرن انواع خواننده را در سرتاسر جهان غرب شیفته است. در این مقام شاید شکسپیر توانسته باشد اذهان و افکار بیشتری را مسخر و محظوظ کند و شگفتا که شکسپیر و سروانتس هر دو در فاصله چند روز، در آوریل ۱۶۱۶ دیده از جهان فرو بستند. با این همه، این شاهکار بزرگ بی نقص نیست. در بخش نخستین کتاب، سروانتس (که در قلمرو

ادبیات دشمن فراوان داشت) در گفتن داستان شگرف پهلوان و ملازمش جرئت و اعتماد لازم راندارد و برای حمایت داستان اصلی داستانهایی فرعی و مطالب دیگری را بدان می‌افزاید و داستان اصلی را متورم می‌کند، و همین خود موجب می‌شود آرزو کنیم که این مطالب هر چه زودتر بگذرند تا به سراغ دن کیشوت و سانچوپانزا باز آییم. در بخش دوم که قدری با عجله تحریر شده، و علت این شتاب نیز بخش مجعولی بود که تحت همین نام منتشر شده بود، نویسنده به سبب اینکه سالیانی چند در پرتو موفقیت بخش نخستین کتاب (که قبل از سال ۱۶۱۵ و پیش از انتشار بخش دوم، در مادرید و بروکسل و لندن و پاریس انتشار یافته بود) آرمیده است دیگر از بی‌اعتمادی رنج نمی‌برد و به همین جهت ساختمان بخش دوم کتاب دقیق‌تر و محکم‌تر است و داستانهایی فرعی چندانی ندارد و از خشونت طنزهایش نیز کاسته شده است. لیکن در اینجا ضعف سروانتس خودآگاهی او است و این خودآگاهی تا حدی به دن کیشوت و سانچو نیز سرایت می‌کند، زیرا این دو نیز در این بخش از کتاب در موقعیت آفریننده خویش سهیم‌اند و مورد توجه همگانند و این خود جریان شگفتی است، زیرا پهلوان و ملازم بخش دوم کتاب را، در مقام قهرمانان بخش نخست، از وجود خود در اجتماع و هم‌چنین از قضاوت مردم نسبت به آنها آگاه می‌سازد. به حق می‌توان گفت که دن کیشوت یک رمان دوجلدی نیست بلکه دو رمان است درباره اشخاص واحد. و نکته مهم اینکه دن کیشوت که، شاید به مدد تلخیص‌هایی که برای کودکان شده، به افکار عامه راه یافته و در آن مأوی گزیده قهرمان ماجراهای اولیه داستان و عنصر اساطیری بخش

یعنی اگر ارزشهای ما واقعاً همانهایی بودند که ادعا می‌کردیم و عالم مسیحیت، خارج از مواعظ و رؤیاهای ما بود. به مرتبه بعد که می‌رسیم داستان هر چند این بار مزه و طعمی تلخ دارد، باز قیافه کمیک به خود می‌گیرد: آخر، جهان هنگامی که از جانب دن کیشوت و پندارهای و اهیش به مبارزه خوانده می‌شود چگونه رفتار می‌کند؟



نخستین داستان است. بخش دوم کتاب از نظر ساختمان دقیق تر و از لحاظ داستانی بیش از بخش نخست در مهار نویسنده است.

راز جاذبه وسیع و آزاد از قید زمان دن کیشوت در این است که می توان آن را در مقامهای مختلف درک و ارزیابی کرد. اما پیش از آنکه به این نکته پردازیم نخست باید نظر عجیبی را که جز برای نقدهای بسیار سطحی برای هر چیز دیگر مهلک و مرگبار است رد کنیم. این نظر یا عقیده عجیب مشعر بر این است که در یک اثر هنری نباید خارج از منظور آگاهانه هنرمند چیز دیگری را کشف و جستجو کرد، و لذا اگر سروانتس می گوید که دن کیشوت هجوی است بر داستانهای سلحشوری در این صورت همین است و بیش از این نیست. این سخنی است بی معنی. چه اولاً ممکن است که سروانتس مانند بسیاری از نویسندگان دیگر با اعلام این مطلب خواسته باشد خود را از دردسرها و ناراحتیهایی به دور نگهدارد؛ ممکن است دانسته و سنجیده چیزهایی را در نظر داشته منتهی ترجیح داده است چیزی درباره شان نگوید. ثانیاً ممکن است بر اساس طرح ساده‌ای آغاز به کار کرده و سپس طرح را آگاهانه بسط داده باشد. ثالثاً ممکن است در حین آفرینش اثر، سیل حوادث و صحنه‌ها و گفتگوهایی که از ناخودآگاه برمی خاسته تراوشهای ضمیر آگاه را به سوی افکنده و رنگ اثر را پاک عوض کرده باشد. وی چیزی را می آفریند که می رود زندگی خاص خویش را آغاز کند، و این زندگی مانند هر زندگی دیگری می تواند از جهات و جوانب مختلف و بر حسب معیارهای گوناگون مورد عنایت و ارزیابی واقع شود و می توان پنداشت که این هر سه فرض در مورد سروانتس، این رمان نویس بزرگ، و این پیر سرباز شکسته و از پای افتاده صادق است، زیرا هنگامی که به نگارش این شاهکار پرداخت گرچه به مال فقیر لیکن به تجربه غنی بود؛ طی سالها سفر مشاهده کرده و گوش فراداده و تأمل کرده بود، و لذا تردید نیست که هنگامی که قلم به دست گرفت آدمی کارگشته و پخته و عمیق بود. به این جهت بهتر است آنچه را که می توانیم از او، از این طنزنویس عمیق، بگیریم و حکمتی را از او طلب کنیم که قادر به جذبش باشیم و شتابزده نپنداریم که ذهن ما می تواند محتوای فکر او را در خود جای دهد. اگر دن کیشوت چیزی جز تمسخر و تقلید مسخره آمیز رمانهای رو به زوال عهد پهلوانی نبود در حوالی سال ۱۶۵۰ لحظات احتضار خویش را می گذرانید و در ۱۸۰۰ می مرد، و در آن هنگام که نویسندگان بزرگ قرن هیجدهم را به حرکت در آورد در بوته فراموشی می بود، نه، آدم یک شاهکار جهانی را بدین منظور نمی آفریند که در قفسه کتابخانه‌ها یا دانشگاه‌ها جای گیرد و به

فراموشی سپرده شود.

این داستان مضحک، قصه عاشقانه، افسانه یا تمثیل، هر نامی که می‌خواهید بر آن بنهید، در پیرامون این دو شخصیت عجیب، این نجیب‌زاده لاغر و بلندبالا و خیال‌پرداز و دهقان کوتاه بالا و فربه و دنیاداری دور می‌زند که صرف گفتگویشان، حتی اگر واقعی هم روی نمی‌داد، کتاب رازنده و جاوید می‌ساخت. می‌توان گفت که پهلوان سلامت عقل خویش را از دست داده است: پس از کتابهای متعددی که دربارهٔ حوادث و

ماجراهای پهلوانی و پهلوانان سرگردان می‌خواند و با شور و شوقی که در خواندن این گونه داستانها به خرج می‌دهد بر آن می‌شود که خود به کسوت پهلوانی سرگردان درآید. در جهان واقعی که پروای پهلوانان سرگردان را ندارد حوادث و ماجراهای بسیاری را از سر می‌گذراند؛ زیرا آسیای بادی را با غول و گوسفند را با جنگجو اشتباه می‌کند، و سرانجام کار به جایی می‌رسد که وی را در قفس می‌نهند و به خانه بازمی‌گردانند. اما در عین حال آدمی است مبادی آداب، مهربان، شجاع و سختی‌کش، و در حقیقت واجد کلیه فضیلتی که در جامعه مسیحیت ستایشگران فراوان دارد. مگر اینکه



سحر و جادویی در کار باشد و گرنه به هر زنی که برمی‌خورد زیبا و سزاوار عالی‌ترین احترام است. اصول و هدفهای دیگران نیز همانقدر عالی و عاری از غرض است که اصول و هدفهای خود وی. مردم یاد دست انداختن و کتک زدن و تخفیف و تحقیر به ندایش پاسخ می‌دهند. ملازمش، سانچو پانزا، توجهی به پهلوانی و عوالم پهلوانی ندارد و جز به خورد و خواب به چیزی نمی‌اندیشد. او در حقیقت خرد عملی است، و به زبان ضرب‌المثل‌های دهقانی سخن می‌گوید، و قاعدتاً باید به قدر کافی از سلامت عقل برخوردار باشد. ولی آیا این طور است؟ اگر چنین است پس چرا این همه از خانه و خانواده خود به دور افتاده و وانمود می‌کند که ملازم خاص پهلوان مجنون است؟ عقل سلیم یا خرد عملی، در برابر وهم و تصور، تاب تحمل ندارد، چنانکه جسم را در برابر روح هیچ تاب مقاومت نیست. سانچو در عین حال که مردد است و مدام غر می‌زند بی‌اختیار از پی دن

کیشوت روان است، و به قلمرو اوهام و خیالات بلندگام می نهد، و چندی نمی گذرد که او نیز، به گفته سلمانی، در شوریدگی دست کمی از ارباب خود ندارد. دن کیشوت وعده کرده است حکمرانی جزیره ای را به وی تفویض کند و سانچو مطمئن است که ارباب، که وی بی اختیار سرسپرده او است، به وعده پهلوانی خویش وفا خواهد کرد. تا این حد می فهمد اما نه بیش از این، زیرا علی رغم گفتگوهای جالب و بی پایانی که بین آن دو در می گیرد ارتباط حقیقی بین آنها تقریباً امکان ناپذیر می نماید. اما سانچو



آنقدر از توهم و رؤیای بهره دارد که با اشتیاق، فراتر بنگرد و جزیره معهود را در دوردست ببیند؛ جزیره ای که سرانجام به آن می رسد و آماده می شود که با منتهای کاردانی بر آن حکومت کند. راست است، بسیاری از انتظاراتش برآورده نمی شود، زیرا زندگی یک حکمران چنان نیست که او می پنداشت؛ اما به هر حال، این وضعی است که برای بسیاری کسان که در طلب قدرت بوده و بدان رسیده اند پیش آمده است. هنگامی که جریان داستان به بخش دوم می کشد و پیچیده تر می شود، و لوف فقط به این علت که پهلوان و ملازمش، هر دو، وجود و موقعیت خویش را به شدت احساس می کنند و می دانند که انگشت نمای خاص و عامند،

سانچو نیز که اینک پاره ای از پندارهایش به نحوی دردناک به پژمردگی گراییده دست کم به اندازه ارباب، سلامت عقل خویش را از دست داده است. وی در پاره ای موارد شخصیت غالب داستان است و با اعتماد و اطمینان از ساحران و افسونگران و علی الخصوص در این باره که به قوه سحر شاهزاده خانم «دولسینه»^{۱۱} را به دختری روستایی مبدل ساخته اند که دهنش بوی سیر می دهد سخن می دارد. آری، اینک از عقل سلیم اثری نیست.

استهزاء شدید اسپانیایی همچون میله رگه نمای معدن، قشر شوخی پر از سروصدا و غوغا و طنز آشکار را می شکافد و ما را مرحله به مرحله به مراتبی که هر یک عمیق تر و جهانی تر از مرتبه ماقبل خویش است رهنمون می شود و با جریان تراژیک - کمیک حقیقت و پندار و واقعیت و ظاهر، که اساس علی دارد، درگیر می سازد. در سطحی، به راستی خنده دار است که

دن کیشوت کاروانسرای محقری را با قلعه و کاروانسرا دار را با قلعه بان و زنان هر جایی را با بانوان متشخص و خوراکی محقر را با شام فاخر اشتباه می کند. اما چون از این مرتبه گذشتیم به مقامی دیگر می رسیم که در آن چیزها همه قیافه تراژیک به خود می گیرند و همین شخص که سلامت عقلش را از دست داده و مورد تمسخر و اسباب شوخی همگان است همه آنچه را که باید می بیند یعنی اگر ارزشهای ما واقعاً همانهایی بودند که ادعا می کردیم و عالم مسیحیت، خارج از مواظ و روایهای ما بود. به مرتبه بعد که می رسیم داستان هر چند این بار مزه و طعمی تلخ دارد، باز قیافه کمیک به خود می گیرد؛ آخر، جهان هنگامی که از جانب دن کیشوت و پندارهای واهیش به مبارزه خوانده می شود چگونه رفتار می کند؟ می خندد، اما خودپسندیش بکلی درهم ریخته است، و خنده اش شائبه خشم دارد، و لذا بر چهره دراز و باریک پهلوان گل می مالد و پیکر لاغر و استخوانیش را به چوب می بندد و می کوشد که افکار پوچ پهلوانی و آداب خاص و سحر و افسون را از سرش بدر کند. اما این جهان خشن و خشمگین، خود در پنجه افسون بدو مرگیاری است؛ اینک خود، افسون کننده خویشتن گشته و به مدد ظواهر گروهی بدو نکبت باری که واقعیت می نامد، از خود انتقام می گیرد. در زیر این قشر، باز طنز و طعن تلخ و دردناکی نهفته است: شر، خیر را استهزاء می کند و دست می اندازد و از میدان بدر می کند، جنونی حقیر بر شوریدگی باشکوه چیره می شود.

با نگاهی دقیق تر حتی از جنون نیز نمی توان سخن داشت. دن کیشوت به هیچ روی دیوانه تمام عیاری نیست که شعور آگاهش پاک در پنجه شعور مغفوله قرار گرفته و خود به یک رویا یا پندار ثابت چسبیده باشد. اگر چنین بود شرح بدبختیها و وصف مصائب یک دیوانه بینوا لطفی نمی داشت. سروانتس با طنز و طعن و اشارات ظریف و دقیقی که یکی پس از دیگری می کند نشان می دهد که «آلونسو کوایخانو» نجیب زاده پا به سن گذاشته و مجرد اهل مانچا پس از اینکه سالها بر داستانهای پهلوانی تأمل کرده به کسوت دن کیشوت، پهلوان سرگردان درمی آید و دیوار کاخ پندارهای خویش را اندک اندک بالا می برد، چندان که می تواند در محیط آن زندگی کند. سپس، در ضمیر آگاه کوایخانو، که اینک در سیطره ضمیر ناخودآگاه دن کیشوت است، مراقبت می کند که این پندارها را، که اینک واقعیتی غالبند، از دست ندهد. بنابراین هنگامی که با مقوا کلاه خودی می سازد و می بیند که با نخستین ضربه شمشیر از هم می شکافد آن را مرت می کند و حتی مستحکم تر نیز می سازد اما دیگر با شمشیر آزمایش نمی کند: حق تقدم را به پندار خویش می دهد و یقین حاصل می کند که این همان کلاه خودی

است که می‌خواهد. و از این جا به بعد، چنانکه مادر یاگا خاطر نشان می‌سازد و با ذکر نمونه‌های بیشتر ثابت می‌کند، «دن کیشوت دیگر به واقعیت اعتماد نخواهد کرد و هرگاه احساس کند که احتمال ضعیفی هست که حقایق، خلاف ظن و تصورش را نشان دهند به وسوسه آزمایش تن در نخواهد داد.» و این کاری است که همه ما می‌کنیم؛ ما نیز مواقعی که پندارهای خوش و دل‌انگیز خویش را در خطر مواجهه و مقابله با حقایق می‌یابیم تن به وسوسه آزمایش نمی‌دهیم. (نکته مسخره‌آمیز دیگر اینکه طی تمام داستان، نویسنده نیز خود نمی‌تواند در برابر پندار خویش مقاومت کند و می‌پندارد که هنوز تصور و تخیل شاعرانه نوع زندگی شبانی در جامعه وجود دارد، اما خواننده نباید تصور کند که سروانتس خود از این امر آگاه نیست و یا از آن لذت نمی‌برد.) و چنانکه دیدیم سانچو یعنی همان کسی که با حقایق حیوانی به خوبی آشنا است، نه تنها در پندارهای پهلوان سهمی می‌گردد بلکه درست در هنگامی که ارباب می‌خواهد پرده پندار را به کنار زندوی بیش از پیش در آنها فرو می‌رود، و به همین جهت در اواخر کتاب با شور و علاقه فراوان از افسونگران و ساحران سخن می‌گوید تا بدان وسیله توضیح دهد و بگوید چرا و به چه دلیل واقعیت و پندار را نمی‌توان با هم سازش داد. در اینجا درست به مردمی مانند است که سیاستمدار نیم شوریده‌ای تحت تأثیرشان قرار داده و آراشان را تحصیل کرده باشد. و اما افسونگران، که افسونشان پندارهایمان را درهم می‌ریزد، معتقدیم که اینان مدام در کارند و افسونهای خویش را بر ما می‌دمند، منتهی ایشان را به نامهای مختلف می‌خوانیم: کلیسا، دولت، مالیه، حزب و مطبوعات. و بالاخره، چرا هنگامی که داستان به پایان نزدیک می‌شود پندارهای دن کیشوت رنگ می‌بازد و ذهن تارش روشنی می‌گیرد؟ به تعبیری که از متن کتاب عاید می‌شود پهلوان سرانجام درمی‌یابد که داستانهایی که طی بحران درازمدت جنون خویش می‌خواست بر طبق آنها زندگی کند بی‌اساسند، و لذا به جهان واقعیت باز می‌گردد. اما تأویل عمیق‌تری که زیر و بمهای داستان به دست می‌دهد این است که به این علت با خیالات واهی خویش بدرود می‌گوید که نزدیک شدن مرگ، این واقعیت بزرگ و دشمن فیروزمند کلیه پندارها را احساس می‌کند.

مشهور است که سروانتس طرح این کتاب بزرگ را هنگامی ریخت که در زندان بسر می‌برد (و به راستی بهترین فکری است که تاکنون به ذهن یک نویسنده رسیده است!) و اگر چه مردی بلند نظر و مبادی آداب و سرفراز بود زندانهای بسیار دید، و از این زندانها که رهایی می‌یافت به جهانی وارد می‌شد که خود زندانی دیگر بود. زندگیش توأم با فقر و تلخکامی و

التجای بیهوده به درگاه اغنیاء و قدرتمندان و انجام اعمال خفت آمیز بود، و سرانجام به وضعی دردناک پایان پذیرفت. وی یکی از اعضای طبقه «آفاگرسنه»های سرفراز بود، که شگفتا واردات افسانه وار طلا و نقره از مستملکات اسپانیا و تورم پولی که متعاقب آن عارض شد ایشان را خانه خراب کرد. باری، اینک «آرمادا» نابود گشته بود، آرمادایی که سروانسیس به خاطر ایجاد آن، برای گردآوری مالیات، در اطراف مملکت به راه افتاد. آری، شکوه و عظمت ملی به پژمردگی می گرایید؛ و این پیر سرباز در این زمانی که لحظه به لحظه رنگ می باخت و در این روزگاری که در اصطلاح امروز در سراسیب عمر بود، بی آنکه کسی از او حمایت کند و یا خود معاش معینی داشته باشد و یا دورنمای روشنی بر او چشمک زنده به نگارش کتاب پرداخت. دستمایه اش در این اقدام تجربه سرشار و خاطرات فراوان و شناخت مردم بود؛ و به یاری همین تجارب و خاطرات و دانش، و جوشش نوع، بهترین رمان جهان را به رشته تحریر کشید و از طریق هیاهویی که در کاروانسراها به پا کرد و غوغایی که در شوارع افکند و با جنبش و حرکتی که در آن مید و روح و رنگی که بدان داد چندان پیش رفت که منبع الهام برای نویسندگانی گردید که اشخاص داستانهای خویش را آواره می سازند، و دعای خیر خود را بدرقه راه «ژیل بلاس»^{۲۲} و «تام جونز»^{۲۳} و «ویلهم مایستر»^{۲۴} و «آقای پیک و یک»^{۲۵} و «سام ولر»^{۲۶} ساخت؛ و می توان گفت که در مقام طعنه گوی سحار نسبت و واقعیت، و حقیقتی که با پندار در جنگ است بر حدی دورتر از آنجا که امید و توکلش یاری کرد اشاره نمود؛ به ایسن، او ناموتو، پروست، پیراندلو، مان و جویس. وی در میان رمان نویسان بزرگ جوان تراز همه است، چون اول از همه است، و پیرتر از همه است زیرا قصه پهلوان شوریده، داستان پیر مردی است، و اما خردمندتر از همه نیز هست.

باری، در اینجا، در آستانه عصر دیگری که آغاز می گردد آخرین اشعه کره زرین ساطع می شود؛ کره ای که روزگاری خورشیدوار بر فلورانس و پیکو و ماکیاولی می تابید و شاهراه راپله و موفتنی را منور می ساخت و راهروی را که به صحنه مقدم تماشاخانه شکسپیر می پیوست روشن می داشت، و می بینیم که این پرتو پیش از آنکه رنگ بازد، بینی دراز و غمین و چشمان خیره رویایی دن کیشوت، پهلوان افسرده سیما، را به شیوه ای بس درخور برمی افروزد و روشن می دارد. ♦ ♦ ♦

* نقل از فصل پنجم «سیری در ادبیات غرب» نوشته جی. بی. پرستلی، ترجمه ابراهیم یونسی، چاپ سوم، ۱۳۷۲، انتشارات امیرکبیر، تهران.

۱. Camoens شاعر پرتغالی (۱۵۸۰-۱۵۲۴).

2. Lusiad (Os Lusíadas).

۳. Vasco da Gama دریانورد پرتغالی (۱۵۲۴-۱۴۶۹).

۴. Aztecs قبیله‌ای بودند از سرخپوستان ناهواتلان که امپراطوری مکزیک را که در سال ۱۵۱۹ توسط کورتها تسخیر شد بنیاد نهادند. م.

۵. Incas مردمی بودند سرخپوست که در دره کوزکوی پرو سکونت داشتند و امپراطوری وسیعی را بنیاد نهادند. م.

6. Autos Sacramentales

۷. Calderon پدرو کالدرون دولاوارکاشاعر و دراماتیسپانایی (۱۶۸۱-۱۶۰۰).

8. The Mayor of Zalamea

۹. Tirso de Molina گابریل ته لرتیر سودومولینا دراماتیسپانایی (۱۶۴۸-۱۵۷۱).

10. El Magico .

11. Shelley .

12. La Vida es Sueno .

13. Corneille .

۱۴. Cid ترجمه عیسی سپهبدی، دانشگاه تهران، ۱۳۳۵.

۱۵. Don Juan شخصیتی افسانه‌ای که مظهر هرزگی است. کورنی و گلدونی نمایشنامه‌هایی و موزارت ابرایی به این نام دارند. این نام، عنوان یکی از کمدیهای مولیر نیز هست. م.

۱۶. Celestina نمایشنامه‌ای اثر فرناندو دوروخاس نویسنده اسپانیایی، که نقطه آغاز مانهای پیکارسک بود. م.

17. Lazarillo de Tormes

18. Cuzmán de Alfaroche .

۱۹. Alíman ماتو آلمان نویسنده اسپانیایی. (۱۶۱۰-۱۵۴۷).

۲۰. Picaresque داستانی که در آن نویسنده شخصیت اصلی داستان را به حرکت درمی آورد و در قهوه‌خانه‌ها و راهها با ماجراهایی درگیر می‌کند. (داستان اراذل و اوباش). م.

۲۱. Dulcinea دولسینه دوتوبوزو مشوقه خیالی دن کیشوت. م.

۲۲. Gil Blas نام شخصیت رمانی پیکارسک به همین نام از لوساز. م.

۲۳. Tom Jones نام شخصیت رمانی به همین نام از فیلدینگ. م.

۲۴. Wilhelm Meister نام شخصیت رمانی به همین نام از گوته. م.

۲۵. Mr. Pickwick نام شخصیت نامه‌های پیک ویک از چارلز دیکنز. م.

۲۶. Sam Weller نام گماشته آقای پیک ویک. م.

